

## حس خطر

مردی که آخر شب در کافه دنجی کنار زن زیبایی نشسته بود و زیرچشمی او را میپایید گفت: "ممکنه برای شما یک مشروب دیگه سفارش بدم؟"

زن با تردید و با طنزازی جواب داد "اوه. فکر نمیکنم. سرم داره گیج میره."

مرد با پوزخندی گفت. "روز تعطیل برای همین کارهاست دیگه، که آدم از خودش بیخود بشه و به هیچی فکر نکنه."

زن در حالیکه با لیوان خالی مشروبش بازی میکرد با لوندی جواب داد: "ای شیطون! نکنه میخواهی منو مست کنی. خیالات بدی که تو کله ات نیست؟"

مرد گفت: "نه. نه. من از گفتگو با شما لذت میبرم و دلم میخواهد این مصاحبت دل انگیز را طولانی تر کنم. همین."

"پس چرا من همش بدلم بد افتاده که یک مقاصد پلیدی تو سر شماست؟"

"شاید بخاطر اینه که افکار خود شما پلیده خانم عزیز. اتفاقا من زن با افکار شیطانی را خیلی می پسندم."

زن جواب داد: "خوب بگو ببینم ناقلا، در زنها دیگه چه چیزهایی را دوست دارید؟"

مرد در حالیکه با حرکت انگشت دو تا گیللاس مشروب سفارش میداد گفت: "زنهای تیز هوش حسابی منو جذب میکنند. هرچند میدونم این حرف کلیشه شده."

"آها! جالب شد! پس جنابعالی نیمه مست آخر شبی تو یک بار فقط دنبال زنهای

شیطون و باهوش میگردید. انگار این ممه های لعنتی بنده که انداختم بیرون  
خاصیتشون رو از دست دادند." و خندید.

مرد تبسم کرد.

زن پرسید: "میتونم بپرسم شغل شما چیست؟"

"پول در میارم."

"بفرمایید غیر از پول در آوردن و بلند کردن خانمهای تیز هوش دیگه چکاری  
بلدید؟"

"کتاب هم میخوانم."

"خوب پس اهل مطالعه هم هستید. چه جور کتابهایی میخوانید؟"

"خواندن داستان جنایتهای واقعی را خیلی دوست دارم. اینکه گفتم شیفته افکار  
شیطانی هستم حقیقت بود."

"چه تصادف جالبی! چون من داستان جنایی مینویسم."

"نه نه! شما داستان مینویسید یعنی نویسنده هستید. البته حتما افکار شیطانی و پلید  
دارید که میتوانید بنویسید ولی داستانهای شما که واقعی نیستند. زایده تخیلات  
شما هستند. فرق بزرگی هست بین جنایت در تخیل و جنایت در واقعیت."

"ولی باور کنید آنقدر جنایت را واقعی مینویسم که خواننده ها فکر میکنند

حوادث جنایتهایی را که میخوانند واقعا اتفاق افتاده اند.

مرد گفت: "ممکنه اینطور هم باشه. ولی تخیل هیچوقت جای واقعیت را نمیگیره."

زن با دلخوری گفت: "واقعیت را شما چطور تبیین میکنید؟"

مرد فیلسوفانه گفت: "آنچه اتفاق افتاده واقعیت است. آنچه هم در زمان حال در شرف تکوین است واقعی است."

زیبای غریبه در دفاع از هنرش گفت: "جنایتهای من هم واقعا اتفاق می افتند البته اول در ذهن من، در نتیجه واقعی هستند. واقعیت آن چیزی است که ما بطور ذهنی دریافت میکنیم، زمان اتفاق در اینجا نقشی بازی نمیکند. من اول طرح کلی جنایت را در تخیل خودم خلق میکنم و قربانیان من انگار با من همکاری میکنند تا نقشه را عملی کنند، درک داستان من درست مثل حل کردن یک معماست. داستانهای من اینطوری اتفاق میافتند. تو داستانهای من مرز بین گذشته، حال و آینده عملا مخدوش میشوند. در چنین چارچوبی زمان وقوع قتل عملا اهمیت خودش را از دست میدهد."

مرد سرش را نزدیک برد و در گوش زن زمزمه کنان گفت: "اینطور که پیداست شما به کار نوشتن واقعا عشق میورزید؟"

"زندگی بدون عشق زندگی نیست."

مرد کمی در خود فرو رفت: "امشب شما به من الهام دادید. من هم دوست دارم بنویسم، من باید بنویسم. این را صمیمانه میگویم."

و زن نجواکنان جواب داد: "فراموش نکن که اگر توانستید حادثه ای را در ذهن زنده و واقعی تصویر کنید، اون حادثه دیگه عملاً اتفاق افتاده. من همیشه گفته ام که داستانهای منو باید بیش از یکبار خواند تا لایه های مختلفش را درک کرد. معنای داستان را خواننده باید پس از خواندن و فکر کردن به آن در آینده کشف کند، هنرنوشتن در همینجاست."

مرد که نیمه مست شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: "شاید باید از نوشتن یک نامه خودکشی شروع کنم. نوشته شاعرانه و غم انگیز مردی که به آخر خط رسیده." چشمانش از شوق و یا اشک برق میزد.

زن گفت: "چرا از اینجا شروع کنید؟ مگر شما به فکر خودکشی هم میافتید؟"

مرد که حالا کلمات را جویده و نیمه تمام ادا میکرد گفت: "نه. بهیچ عنوان. من با هر معیاری که بسنجید آدم موفق هستم و از زندگی شکایتی ندارم. شاید برای اینکه موضوع تکان دهنده ایست."

و حالت روحیش ناگهان تغییر کرد و ادامه داد: "البته همه ما در زندگی آرزوهای دست نیافته داریم. امیدهای بر باد رفته و غمهای مزمن. شاید نوشتن چنین نامه ای بهترین راه ابراز احساسات عمیق انسان باشه."

"اگر مینویسی با احساس و از صمیم قلب بنویس، فقط در اینصورت نوشته هات تو روح و ذهن خواننده ها نفوذ میکنه."

مرد پرسید: "شما کار منو نقد میکنید؟"

زن با چشمان خمارش مرد غریبه را برانداز کرد و گفت: "نکنه با این بهانه

میخواهید منو دوباره ببینی؟ هنوزم تو این فکری که منو تور کنی؟"

مرد جواب داد: "به نظر میرسه ما باهم نقاط مشترک زیادی داریم." و گیلان مشروبش را به سلامتی زن سرکشید.

"بسیار خوب. هفته دیگه همین ساعت روبروی همین کافه منتظر من باشید. میرویم جایی که کمی خلوتتر باشه و من کار شما را میخوانم. بخاطر مشروب هم از شما متشکرم." زن این را گفت و مرد را در حیرتی گنگ تنها گذاشت و رفت.

هفته دیگر سر ساعت موعود وقتی که زن سر قرار حاضر شد، مرد در اتوموبیل و زیر باران که بیرحمانه بر سقف ماشین میکوبید به انتظار نشسته بود. زن وارد ماشین شد و نشست و باهم براه افتادند و مدتی در خیابانهای تاریک و خیس شب راندند تا ماشین در پارکینگ بسیار خلوتی توقف کرد.

مرد پرسید: "من هنوز اسم شما را نمیدانم."

زن پرسید: "خوب، اولین کار ادبی شما تمام شد؟"

مرد گفت: "میخواهم از شما جدا تشکر کنم. من هرگز شهامت نوشتن چنین متنی را در خودم نمی دیدم." و نامه را از جیب کتش درآورد و جلوی صورت زن گرفت.

و زن با مهربانی و در حالیکه نامه را میگرفت، نوک انگشت دست مرد را لمس کرد و جواب داد: "تشویق و دلگرمی نقش مهمی بازی میکنند."

مرد کرد: "بگذارید چیزی را اعتراف کنم. این داستانی است که شاید هیچکس نخواست به بشنود. کوششی مذبوحانه برای به تصویر کشیدن روح انسانی غرق شده.

افسوس که گاهی اوقات برای گرفتن کمی توجه باید بهای سنگینی را بپردازیم."

باران با آهنگی ترسناک میبارید. مرد داشبورت را باز کرد و به آرامی اسلحه ای را خارج کرد و آن را روی شقیقه خود گذاشت و گفت: "شما فکر میکنید چنین انسانی به آخر خط رسیده ای با شلیک گلوله به زندگیش خاتمه میدهد؟"

و زن آهسته انگشتش را روی انگشت مرد که روی ماشه بود گذاشت و اسلحه را شلیک کرد و گفت: "من اینطوری داستان های جنایی را مینویسم."

و بعد آثار انگشتش را پاک کرد، از ماشین خارج شد و از محل جنایت فرار کرد.